



مانتوی سفید شیک

ناهد جهانلو

نویسنده کتاب‌های کودکان و نوجوانان و مدرس دانشگاه علمی، کاربردی

ونکوور کانادا



VINDA
فصلنامه‌ی الکترونیک وندا

به خانه زنگ زد، خانه پدرم در ایران، پدر تا صدای من را شنید، همانطور که مطابق معمول با آپیدی که برادر کوچک، برایش خریده، گشتی می‌گرفت تا بتواند تصویر من را ببیند گفت: «دختر، مامانت حدود هفت صبح راه افتاده، الان باید استانبول باشه». قلبم فشرده‌شد، او با خودش فکر می‌کند که من فقط برای حرف‌زدن با مامان به او زنگ می‌زنم، برای همین در پیروی از یک ارثیه خانوادگی، راحت‌ترین و بی‌دردسرت‌ترین راه حل را رو کردم، یعنی صاف رفتم سر اصل مطلب: «بابا، با خودتون می‌خواستم صحبت کنم، جای مامان خالی نباشه.»

پدرم که در دوربین آید، فقط قسمتی از دست‌هایش معلوم بود، جواب داد: «ممنون دخترم، دیگه مادرت باید میومد دیگه، بالاخره حداقل مامانت بتونه پی‌آر بگیره». در صدایش کمی تلخی حس کردم، پرسیدم: «سیاوش و نیلوفر اونجا هستن؟» گفت: «نه، طلعت خاله پیش منه»

درست تابستان سال قبل بود که این فکر بکر به ذهن بزرگترین بچه خانواده، یعنی خواهر بزرگتر رسید. او در یکی از تماس‌های اسکایپ که همه ما حضور داشتیم، ناگهان این پیشنهاد عالی را مطرح کرد: «بابا شما راحت هستین که مدتی که مامان میاد ونکوور، یکی از اقوام بیاد پیش شما؟». پدرم کمی مکث کرد و بعد پرسید: «کدوم اقوام؟ دختر همه گرفتارن و توقعی از کسی نیست، بعد هم من بارها گفتم، من هیچ مشکلی ندارم تنها باشم» و با خنده افزود: «همین الانشم که مادرتون اینجاست، من بیشتر

روزا تنهام. مادرت از صبح پا میشه صدجا میره و میاد، من هم تو خونه ناهار درست می‌کنم، ظرفا رو می‌شورم تا برسه» اما خواهرم کوتاه نیامد: «خب آره بابا، می‌دونم که شما تنهایی هم مشکلی ندارین، ولی بالاخره یکی دو روز نیست که، دو ماه زمان زیادیه و تنها باشین سخته... مثلاً طلعت خاله میاد؟» طلعت، خاله پدرم است و تقریباً دو سه سالی از پدرم کوچک‌تر است و این برای زمان قدیم، خیلی عجیب نیست. بارها دیده شده بود که مادر و دختر با هم باردار می‌شدند و بچه‌هایشان را با هم بزرگ می‌کردند. طلعت زنی است با قد کوتاه، دست و پاهای بسیار لاغر و شکمی بزرگ و همیشه خدا روسری سه گوش خاکستری رنگی روی سرش بسته است و آن را زیر گلویش گره زده‌است. زنی است مثل هزاران زن دیگر اما با هزاران زن دیگر کمی فرق دارد، صورتی کشیده، چشمانی مورب و باریک، لب‌های نازک قیطونی و یک دماغ عقابی بزرگ که این ترکیب ناموزون را عجیب‌تر کرده‌است و بدتر از همه این‌ها، نوعی دیرفهمی یا بهتر بگوییم کج‌فهمی در نگاهش پنهان است. یادم می‌آید که هیچ‌گاه ندیده بودم طلعت خاله بخندد یا چهره شادی داشته‌باشد. همیشه خدا مثل آن بود که می‌دانست قرار است اتفاق خوفناکی رخ‌دهد یا در پس حرف‌های بقیه، چیز زشت یا توطئه‌ای پنهان شده و دست همه را خوانده‌است. وقتی تمرکز می‌کرد لب‌هایش را بر روی هم فشار می‌داد و این باعث می‌شد که روی صورتش به جای لب، خط نازک و کجی نقش ببندد.



از نگاه‌های عقاب‌وارش رو روی گوینده کلمات می‌انداخت و با لحن فیلسوفانه‌ای می‌گفت: «من چیزایی می‌دونم که تو نمی‌فهمی». بله داشتم می‌گفتم که خواهرم این پیشنهاد را با خوش‌دلی زیادی مطرح‌کرد، و چون جلسه خانوادگی بود و همه اعضای خانواده از جمله برادر بزرگتر هم حضور داشتند، همه ما سری تکان دادیم و همانطور که لبخندزنان به دوربین نگاه می‌کردیم، بلافاصله در ذهنمان شروع به بالا پایین کردن این پیشنهاد کردیم و عاقبت پس از دو سه دقیقه‌ای معلوم شد که پیشنهاد خواهر بزرگ، عالی بوده‌است و طبق معمول، چرچیل خانواده، یعنی مادرمان مامور شد که از همان روز بعد از ظهر، شروع به برگزاری جلسات دیپلماتیک با طلعت خاله کند و البته هر کدام از ما، بسته‌های تشویقی منحصر به فردی را برای افسون و ترغیب طلعت به بیتوته در خانه پدری، روی میز گذاشتیم.

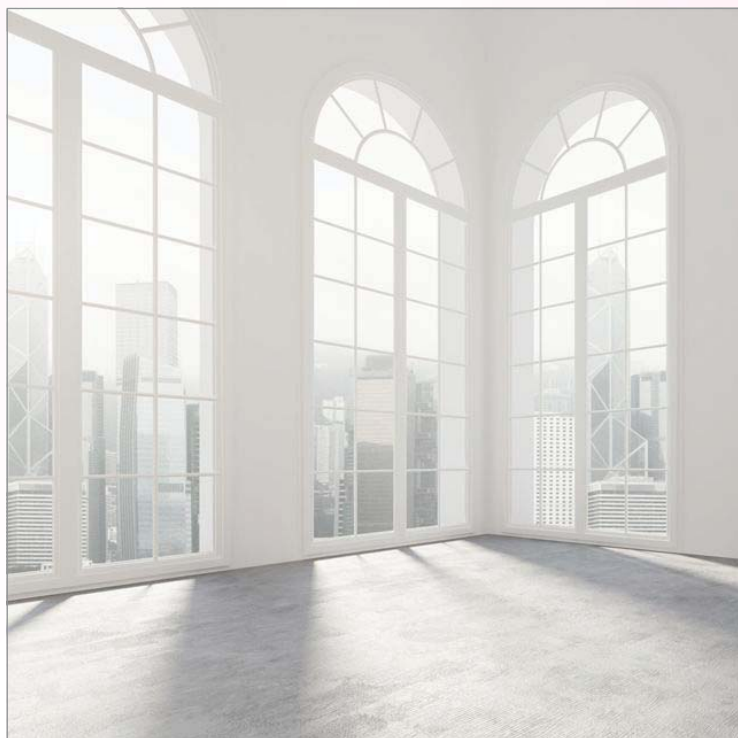
البته همه این‌ها در مقابل قدرت تخیل عجیب او چیزی نبود. کافی بود که خاله از اتفاق کوچکی در خانواده باخبر شود، مثلاً ممکن بود که یکی از پسرخاله‌های بخت‌برگشته پدرم، مثلاً قاسم‌آقا، جمله‌ای درباره این که روز چهارشنبه برق خانه آنها سه ساعتی رفته‌بود، بگوید، در ذهن پیچیده و کج و معوج طلعت، این جمله کوتاه تبدیل به داستانی جنایی و خونین می‌شد و در انتهای روایت سیاه او، مشخص می‌شد که در طی مدت خاموشی، قاتلی زنجیره‌ای درست پشت پرده کرکره‌ای قدیمی اتاق پذیرایی، برای کشتن قاسم‌آقا که یک شوfer تاکسی معمولی بود، کمین کرده که متأسفانه فرصت کافی برای عملی‌کردن نیت شومش پیدا نکرده و فرار کرده‌است. و اگر از او می‌پرسیدی: «مگه قاسم‌آقا، کیه یا اصلاً چکاره است که یکی بخواد اینقدر به خودش زحمت بده و قایم‌موشک بازی کنه تا اونو بکشه؟»، خاله یکی



دلمان آب می‌شد، اما داستان به همین سادگی‌ها هم نبود و ورود طلعت خاله به آن آپارتمان دلنشین خیابان پرستار غربی، ماجراهای جالبی را رقم زد. تقریباً یک هفته‌ای بود که مادرم به ونکوور آمده بود، ما سه خواهر و برادر کوچک از بودن مامان در کنارمون خوشحال و راضی بودیم و وقتمان در ساعات بیکاری، به دورهمی، گفتگو درباره اتفاقات فامیل و هر دو سه روز یکبار تماس با بابا که در آن خانه دوردست، با طلعت خاله تنها مانده بود، صرف می‌شد. در تمام این مدت، هر بار که ما تماس می‌گرفتیم، حتی نشانه‌ای از خاله در دوربین آپید پدر، که همیشه خدا، به جای چهره پدر، گوشه مبل، یا قسمتی از سر یا پایه‌های میز پذیرایی در آن هویدا بود، نمی‌دیدیم و تنها از سر و صدای به‌هم‌خوردن ظروف و قاشق در آشپزخانه، صدای راه رفتن کسی که کمی کند راه می‌رفت، و در مواقع نادری که دوربین، صورت پدرم را نشان می‌داد از دنبال کردن خط نگاه پدر، متوجه می‌شدیم که طلعت همان دور و برهاست و مشغول آشپزی یا رفت و آمد بین اتاق‌ها یا نگاه کردن به تلویزیون است. او هیچ‌گاه جلوی دوربین نیامد و مانند یک روح معظم و بزرگوار خودش را ناپیدا کرده بود تا ما تنها از تشعشعات روحانی وجودش محظوظ شویم. البته ما هم سخت‌گیر نبودیم و به‌همین حضور نامحسوس خاله در خانه رضایت می‌دادیم و خوشحال بودیم که پدر تنها نیست. در هفته چهارم حضور مادر بود، که وقتی همه ما در خانه خواهر بزرگ جمع شده بودیم، ناگهان مادرم با لحنی

اینطوری شد که مثل یک شعبده‌بازی، کار در عرض دو سه روز به مدد سیاست مامان، به سرانجام رسید. مادرم پس از سپری کردن تقریباً نیم‌قرن در خانواده پدری و کسب تجارب گرانبها در پیدا کردن رگ خواب خاندان «سین»، و از همه مهم‌تر، مهارت شگفت‌انگیزش در قانع کردن هر آدم لجوج و کج‌فهمی از جمله طلعت، وارد مذاکره با او شد و طلعت خاله پس از کمی من و من و صحبت درباره باغ‌های خیالی که باید «دارانی بارهاپاچم» و گلدان‌های کاکتوس خانه که از غم نبود او ممکن بود دچار تب نوبه شوند و مرثیه‌های دیگر، با بزرگواری قبول کرد تا مدتی که مادرم پیش ماست در خانه پدر بماند.

البته که همه ما خیلی خوشحال بودیم و وقتی با هم صحبت می‌کردیم از دستیابی به چنین پیروزی قند توی



مطمئن بودند که مثل راحت الحلقوم، مانتوی سفید کزایی را پیدا خواهند کرد. اما وقتی به خانه برگشتند یک پیراهن قرمز ساتن، یک ست پیژامه آبی‌رنگ، یک دمپایی روفرشی، مقادیر متنابهی شکلات و پاستیل‌های ترش و چیپس و پفک و یک قمقمه صورتی‌رنگ خریدند و گُفری و عصبانی تاکید کردند که دیگر هرگز برای خرید چنین مزخرفی به خرید نخواهند رفت.

کار، داشت بیخ پیدا می‌کرد و ما می‌دانستیم که اگر خاله فقط بو ببرد که در اطراف محل زندگی ما، یک مانتوی سفیدرنگ شیک مناسب سایز پنجاه و شش، پیدا نمی‌شود تا دودمانمان را جلوی چشم خودمان به باد ندهد، ولیکن ماجرا نیست و از فرداست که هر جا بنشیند با لهجه محلی که مختص وقت‌هایی است که می‌خواهد یک

رازآمیز گفت که طلعت خواسته‌است تا یک مانتوی سفیدرنگ شیک، او روی کلمه شیک تاکید کرد، برایش ابتیاع کنیم و همراه مامان بفرستیم. ما به یکدیگر نگاه کردیم و در ذهنمان، طلعت خاله را با یک مانتوی سفید شیک تجسم کردیم، و لبخند کج و کوله‌ای زدیم، راستش مانتوی سفید شیک بر تن زن کوچولوی چاقی که اخمالو هم بود، چیز جالبی به نظر نمی‌آمد، اما اصولاً کسی نظر ما را نخواسته بود و بنابراین ما عزممان را جزم کردیم تا در اولین فرصت به «پارک رویال» برویم و یک «مانتوی سفید شیک» برای خاله بخریم.

اولین نفراتی که با اطمینان از پیروزی مطلق به سمت «پارک رویال»، فُشون‌کشی کردند، من و خواهرانم بودیم. ما تمام فروشگاه‌های لباس «پارک رویال»، از برندهای دم دستی و مزخرف گرفته تا گران‌ترها را دور زدیم. پیدا کردن مانتوی سفیدرنگ که به اندازه‌های خاله جور دربیاید، تقریباً دو روزی از وقت ما را گرفت و در نهایت، دست خالی، برگشتیم و تلخی این شکست مفتضحانه را با صرف یک قهوه در تیم هورتونز و گفتن جملاتی مثل: «اینجا اصلاً به درد نمی‌خوره، کپیلانو مال پُر مانتوی سفیده»، فراموش کردیم و به خودمون دلداری دادیم.

در روزهای بعد نوه‌های خانواده درحالی که لباس‌های قشنگی پوشیده بودند، لبخندزنان در معیت یک نامزد موبور خوش‌قلب کانادایی برای خرید مانتوی کزایی راه «کپیلانو مال» و سایر مال‌های ونکوور را در پیش گرفتند. آن‌ها



چه بلایی می‌توانیم سر آن بیاوریم تا تبدیل به یک مانتوی سفید شیک شوند. اما تنها کسی که پیراهن سفید گشادی که به سایز خاله بخورد داشت، خواهرزاده ملوس و موفرفری من بود که بلافاصله بعد از این که پیراهن را جلوی ما به نمایش گذاشت، شصت‌مان خردار شد که پیراهن موصوف که آنقدر به آن امید بسته بودیم، اصلاً چیزی نبود که ما در خیالاتمان بُرش زده بودیم و مانتوی شیکی از آن استخراج کرده بودیم، بنابراین، همه ما به این یقین رسیدیم که حالا طلعت تمام فامیل را مستحضر خواهد کرد که تمام پیش‌بینی‌هایش درست از آب درآمده و اصلاً ممکن است برخی باندهای قچاق، سر بچه‌های ناصر را به دلایل موهومی که ممکن است به باندهای مواد مخدر کلمبیا ربط داشته باشد، زیر آب کرده باشند و داستان کانادا و مهاجرت، کلاً یک نمایش ساختگی از سمت عروس خانواده، یعنی مادر ما، بیشتر نیست. فرشته نجات ما، عروس بزرگ خانواده بود که اتفاقاً طبیب حاذقی هم هست و با انواع مانتوها و روپوش‌های سفید و مخازن آن‌ها، در کوچه پس‌کوچه‌های خیابان انقلاب، جمهوری و بازار بزرگ آشنایی دارد. ما در اولین فرصت با او در مورد این بدبختی و بدبختی، مفصل صحبت کردیم و به فاصله سه روز، وقتی با او تماس گرفتیم، نیلوفر، مانتوی سفید رنگ بسیار گشاد و کوتاهی را، درست مثل پرچم صلح، جلوی دوربین تکان داد و قرار شد که هفته بعد، آن را برای خاله پیشکش ببرد و بگوید که بچه‌ها مانتو را از کانادا خریده‌اند و پست کرده‌اند.



داستان جنایی داغ سر هم کند، بگوید: «ناصری وچان نمی‌دانم کجا دَرَن که یه سفید روپوش نمی‌تائن پیداکنن.» در انتهای صحبت‌هایش هم معلوم می‌شد که احتمالاً ما در جزایر نامعلومی در گینه بیسائو با ساکنین بدوی آن زندگی می‌کنیم و «بیچاره ناصر، آپیدی همراه، واتوره می‌گو، همین روزاست که تور گردیه». بنابراین روزبه‌روز ما بیشتر از چین آبروریزی در فامیل، وحشت می‌کردیم، ناچار دست به دامن «تریفست استور»‌هایی شدیم که مثل قارچ در نورث ونکوور و وست ونکوور سبز شده‌اند. اما در هیچ مغازه شندر پندر فروشی هم، مانتوی سفید سفارشی را پیدا نکردیم. در نهایت قرار شد که هر یک از ما که پیراهن یا بلوز سفیدی دارد بدون معطلی و فوت وقت، روی میز آشپزخانه خواهر بزرگ قرار دهد تا ببینیم با چرخ خیاطی که احتمالاً از «سپیده» قرض خواهیم گرفت،